

پائنتن اسلام

نویسنده: کورینا بی
تصویرگر: هانس بیندر
مترجم: منیژه اسلامبولچی



چهره

صبح یکی از نخستین روزهای بهاری است. رودِ رون^۱ درست مثل نوار نشانگر در صفحه‌ی بازِ یک کتاب، در وسط شهر وله خودنمایی می‌کند. در خاکستری تاک‌ها کمی رنگ صورتی به چشم می‌خورد، در تیرگی بیشه‌زارهای کاج کمی خاکستری خودنمایی می‌کند. پرچین‌ها را قرمز حنایی پوشانده و بلوط‌های مینیاتوری به زردی می‌زنند، درست به رنگ طلای کهنه. پرنده‌ها شبیه لکه‌هایی سبز، اینجا و آنجا روی علفزارهای قهوه‌ای نشسته‌اند و آواز می‌خوانند.

روی جاده‌ای که چرخ‌ها و جای پاها روی آن رد انداخته‌اند، دختر کی قدم می‌زند. چشم‌های بسیار روشنش در چهره‌ی آفتاب‌سوخته‌اش می‌درخشد. میان موهای سیاهش، طره‌های کوتاهی که باد آن‌ها را به بازی گرفته، در جست‌وخیزند. جوراب‌هایش روی صندل‌هایش افتاده و پالتویش روی شانه‌هایش. این دختر کِ تنها کجا می‌رود؟

۱. Rhone: یکی از رودهای اروپا که سرچشمه‌ی آن کوه‌های آلپ در سوئیس است و به دریای مدیترانه می‌ریزد.

تو کایی روی بالاترین شاخه‌ی درخت گلابی سوت می‌کشد، اما «لوس آلون»^۱ اصلاً نمی‌شنود. سه مرد روستایی ساکت و آرام از روبه‌رو می‌آیند. کلنگی دوسر روی شانه‌شان گذاشته‌اند و لبه‌ی تیز آن درست زیر گوششان قرار گرفته، سطل کوچکی از جنس چوب کاج هم توی دستشان تاب می‌خورد. دختری جوان همان‌طور که یک گاری خالی را می‌کشد، پشت سرشان می‌آید. پیش‌بند و دامن سیاه گشاد پوشیده و پالتویی کوتاه که در پشتش برشی نوک‌تیز دارد و کلاه بیضی‌شکل و صاف با روبان‌های بنفش روی سرش است. سر و وضعش مثل تمام زنان این منطقه است: ظاهری عجیب و غریب و در عین حال اشرافی. ناگهان دختر جوان قهقهه‌ی بلندی سر می‌دهد و به زبان محلی چیزی به آن سه مرد روستایی می‌گوید. شادی و خوشحالی آن‌ها، لوس را غمگین می‌کند: «آن‌ها نمی‌دانند من فرار کرده‌ام. آن‌ها ... آن‌ها نمی‌دانند دارم برای همیشه می‌روم.» غروری خوشایند تمام وجودش را فرا می‌گیرد و دلش برای خودش می‌سوزد.

در کشتزارها برگ‌های خشک و ساقه‌های ذرت کپه‌کپه می‌سوزند. جابه‌جا دسته‌های کاه را روی شیب‌ها و سرازیری‌ها آتش زده‌اند. چرخ‌ریسک سیاهی فریاد می‌زند: «تو دیوانه‌ای! تو دیوانه‌ای!» اما لوس آلون صدای او را هم نمی‌شنود، او امروز اصلاً هیچ صدایی را نمی‌شنود. با خودش فکر می‌کند: «چرا من به دنیا آمدم؟ زندگی کردن به چه درد می‌خورد؟ هیچ کس من را دوست ندارد، هیچ کس!»

1. Luce Alvaine

کوره‌راهی وسط علفزارهای طولانی، پیش پایش به چشم می‌خورد. لوس از روی کاروانی از مورچه‌های قرمز که به‌صاف شده‌اند، می‌پرد. گل‌های پاگره‌ای به رنگ زرد پُررنگند و دسته‌دسته کنار هم ردیف شده‌اند، لوس هر قدمی که برمی‌دارد، می‌ترسد آن‌ها را له کند، می‌خواهد خم شود و دسته‌ای از آن‌ها بچیند، اما این کار را نمی‌کند: «دیگر هیچ‌وقت گل نمی‌چینم.» این از خودگذشتگی ناگهانی برایش خوشایند است.

پیرزنی ساکت نشسته و دو تا بز هم دوروبرش می‌پلکند. صورت چروکیده‌اش رنگ سیب‌زمینی است، شالش را زیر چانه‌اش گره زده و همین بدعتق و بدخلق نشانش می‌دهد. مثل عروسکی کوکی هی سرش را تکان می‌دهد و چشم‌هایش را که مثل دو حفره‌ی پُر از تاریکی هستند، به دخترک دوخته. بزها هم ریش کثیفشان را بالا گرفته‌اند و با پُررویی لوس را برانداز می‌کنند، انگار می‌خواهند به او نیش و کنایه بزنند. لوس نگران با خودش می‌گوید: «این‌ها دیگر از جان من چه می‌خواهند؟» نزدیک‌تر می‌رود. پیرزن نابینا و ناشنواست. دارد دعا می‌خواند.

لوس از آنجا دور می‌شود. به زمین‌های ماسه‌ای در کناره‌ی رود رون می‌رسد. اینجا پُر است از درختچه‌های سنجد صحرایی که پوسته‌ی نقره‌ای و میوه‌های نارنجی پزمرده دارند. گله‌ای گوسفند توی علفزار کم‌پشتی می‌چرند. لوس که به آنجا می‌رسد، بزها سرشان را تکان می‌دهند.